

دیوار نویسی

صبا آزاد

نیمه های شب درد زیاد می شه، درد از شکم شروع می شه، دور نافم می پیچه تا پائین بدنم حرکت می کنه. مهره هام یخ کردن. بدنم سنگین و خسته ست. گرممه، گرمائی خیس و عرقی. چادرم رو وا می کنم. خودم رو می کشم به سمت دیوار و موفق می شم بلندشم و بایستم. از سوراخ کلید نگاه می کنم. راهرو ها خالیه و ساکت. بر می گردم و سر جام می شینم، تشنمه. از شب قبل چیزی برای خوردن یا نوشیدن باقی نمونده. دلم به چیز شیرین می خواد. سرد و شیرین. کاش یه لیوان شربت آلبالو داشتم.

- لیوان شربت آلبالو را بالا گرفتم و بدون اینکه بخورم، برگردوندم. اون روز، یه روز تنبل و خالی بود. حیاط با درخت هایی که برای نوروز اطراف حوض کاشته بودن، پناهگاهمون بود. توی بالکن بزرگ، عمه خانم گلبرگ های گل رز رو که از باغچه کنده بود رو زمین پخش می کرد تا خشک بشن. بوی گل های رز و یاسمن در هوا پیچیده بود. از میان در بزرگ شیشه ای مادرم رو دیدم که داشت سبزی تازه خرد می کرد. تره ها و پیازچه های خرد شده زیر دستش می چرخیدند، خرد می شدند و روی ملافه بزرگ سفید که روی زمین پهن شده بود در هم می غلتیدند. مادرم حامله بود. نوری که داخل اتاق پخش شده بود سایه ای به جا نمی داشت. بنظرم می رسید مادرم، روی فرش قرمز، می خواد پرواز کنه. جلو رفتم. سایه م افتاد روی پنجره و روی سایه مادرم و شکم مادرم را پر کرد. یه هو مادرم از شدت درد شروع به گریه کرد. من ترسیدم و بی اختیار پاهام رو باز کردم. يك قطره از شربت آلبالو ریخت روی دامن سفیدم. عمه خانم از پشت زد تو سرم و داد کشید: "یه دختر خوب هیچ وقت پاهاشو این جوری باز نمی کنه". احساس می کنم درد داره بر می گرده. به در می کوبم: "در رو باز کنيد". "یکی به من کمک کنه". از سوراخ کلید در نگاه می کنم. همه جا ساکته.

- عطر تریاکی که عمه خانم تازه تموم کرده، با بوی چایی دم شده و سبزیجات خورد شده با هم مخلوط شدن. مادرم هنوز درد داشت. قابله هنوز از راه نرسیده بود. عمه خانم داشت وسط اتاق چرخ می خورد و اتاق رو حاضر می کرد. از سوراخ کلید نگاه می کنم. کسی این اطراف نیست. سکوت فریاد رو در گوشم زمزمه می کنه. منم و يك سلول خالی. قصر تنهائی من. باد سردی از پنجره سلول به داخل می یاد و انگار با مشت به تنم می کوبه. وقتی درد به اوج می رسه، هر چه بیشتر سعی می کنم حواسم رو پرت کنم. به دیوار نگاه می کنم: سال ۱۳۶۰، ساعت ۵/۳۰ صبح: امروز صدای ۶۳ شلیک گلوله رو شنیدم... اعدام ها. امروز من آزاد می شوم. ۱۳۶۱: تعداد صد و نود و نه چوب. تعداد چوب های کنده شده روی گچ خاکستری رنگ رو می شمرم. خطهای کوتاه و زیاد. دیوار نویسی عادت زندانیه. دوستن اینکه کسی دیگه ای هم این جا رو تجربه کرده بهم جرئت میده. من هم می خوام رو دیوار با کشیدن خط ها، حساب کنم که چند روزه زندانم و یا اینکه چند روز دیگه طول می کشه آزاد بشم. از آخرین بازجوئیم زمان زیادی گذشته، مدت هاهم چشم بسته تو راهروها موندنه ام. با ناخن دیوار نویسی می کنم. عکس يك زن حامله رو می کشم. دردم شروع می شه. از تنها پنجره سلول فقط خطی از آسمون پیداست. هوای سرد، این مهمان ناخوانده دوباره وارد می شه، تو اشک های چشمم قاطی می شه و منو بزور با خودش می کشه بیرون.

بیرون، برادر شش ساله ام گریه می کرد: "عمه خانم، دودولم درد می کنه." "گریه نکن. پسر که گریه نمی کنه. تو دیگه یه مرد هستی. تو باید شجاع باشی. تو باید بجنگی." برادرم قیافه جدی گرفت. سعی کرد که چهره قدرت مندی داشته باشه. قیافه اش مسخره بود. يك دامن سفید کتان پوشیده بود. از میان نور، دودول باندپیچی شده اش رو دیدم که یزور پنبه و تتظیف سیخ و ایستاده بود. تازه ختنه شده بود. برادرم يك صورت قدرتمند با يك بدن شکسته داشت. بارون شروع شد و من رفتم تو... عمه خانم دوباره منو برای لکه قرمز روی دامن سفیدم زد و برانرم رو بخاطر لکه خون قرمز روی دامن سفیدش دلداری داد. دوباره داخل اتاق رو نگاه کردم. مادر دردم شدید شده بود. صورتش سرخ و خیس بود. موهاش به صورتش چسبیده بود. داشت جیغ می کشید و گریه می کرد. قابله مشغول آماده کردن و سایلش بود. حوله های داغ شسته شده بخار کرده بودند و اتاق انگار داشت خفه می شد. هول بده، هول بده، وای نایست. قابله گفت. با صدای هول بده، هول بده گریه مادرم بیشتر شد و داد زد. بعد از مدتی دیدم يك صورت سرخ داره میاد بیرون. يك بدن کوچک و سرخ که به طنابی از خون و پوست وصل شده بود. چاقوی قابله جلوی چشمم برق زد. قابله پوست و خون رو توی يك تشتت مسی گذاشت. عمه خانم تشتت مسی رو برداشت و برد بیرون و محتویاتش رو زیر درخت گلایی چال کرد و سر چاله رو با گل پر کرد. بعد رفت حمام و غسل کرد. من گریه کردم. دویدم بیرون و سعی کردم که سر چاله رو باز کنم. غروب از پنجره شیشه ای بیرون رو نگاه کردم. بارون گل های روی چاله رو شسته بود و گلبرگ های گل رز قبر تازه رو پوشانده بود. عمه خانم ما رو برد داخل خونه.

داخل اتاق، گرد نور آبی رنگ روی سقف و دیوار می چرخه. چشم روی نور میمونه. بچه ای داره بالای سر مادرش که مرده گریه می کنه. کنار سنگرها، شهیدا با بدنهای پاره منظر شستشوی آخرن. صدای غرش خمپاره بچه رو می ترسونه و جیغ می کشه. صورت مادر از خاک و خون پر شده. از میون نور زود گذر و دود صدای خمپاره دیگر می بلند می شه. قابله میاد و تلویزیون رو خاموش می کنه. دوباره ساعت خاموشی یه- دوباره ساعت پنجه. بمبارونه. جنگ بزرگ و بزرگ تر شده و هر طرف مدعیه دست بالا رو داره. سکوت مرگبار و سیاهی بیرون به درون می خزن. چند ثانیه ای طول می کشه چشم به سیاهی عادت کنه. قابله پنجره ها رو با برده سیاه می پوشونه. متوجه می شم کنارم، روی تخت پهلویی یه زن دیگه هم در حال زایمانه.

قابله چند تا شمع روشن میکنه. زیر نور شمع می‌تونم صورت زن رو ببینم. جثه‌ای متوسط و صورتی گرد داره که با روسری سیاه قاب گرفته شده. چشمش درشت و سیاه و رنگش پریده اس، مثل قدیسین بی روح. بعد از آماده کردن حوله و آب گرم، قابله بطرف تخت اول می‌ره. تا به تخت می‌رسه صدای خمپاره اتاق رو می‌لرزونه. ذراتی از نور وارد اتاق می‌شه. زن بغل دستی فریاد می‌زنه و گریه می‌کنه. منم همین طور قابله سعی می‌کنه اونو ساکت کنه. بعد میگه: هول بده، هول بده، گریه نکن. در عرض يك دقیقه صدای دو انفجار اتاق رو تگون می‌ده. در انفجار سوم قابله تعادلش رو از دست میده و پرت می‌شه روی من. شمع ها خاموش می‌شن. صدای انفجار قطع میشه، اتاق تاریک می‌شه و سکوت همه جا رو می‌گیره. حرکت درون بدنم می‌ایسته. بخار آب جوشیده فضای اتاق رو پر می‌کنه. برای يك لحظه، من و بچه درون شکم می‌میریم.

قابله بطرف من میاد. دستهایش می‌لرزه. اونم مثل من می‌ترسه. خبسی انگشتاشو روی بدنم حس می‌کنم. پاها مو بلند می‌کنه و میذاره روی میله های کنار تخت. دردم زیاد می‌شه. صدای زن بغل دستی یواش یواش تو هوا محو میشه و از بین میره. هل بده، هل بده. نفس عمیق بکش. درد از تنم بیرون می‌ره و بچه به دنیا می‌یاد. به بیرون نگاه می‌کنم. بچه از زندانم آزاد می‌شه. گریه می‌کنم. خودم هم می‌خوام از زندان آزاد بشم. می‌خوام خودم رو از این زندان آزاد کنم. تنم خسته و بیقراره. به چاقوی جراحی نگاه می‌کنم. به تیغ برنده نگاه من و قابله با هم تلاقی می‌کنه. فکر منو می‌خونه. چرخ جراحی رو کنار می‌کشه. وقتی به هوش می‌یام نور صبحگاهی از میون خطهای سیاه پرده به درون پناه میاره. به زنی که پهلوام خوابیده نگاه می‌کنم. بی حرکت. چشم‌های درشت و سیاهش توی کاسه یخ زده. بدنش بی حرکت. بچه اش برای چند ثانیه ناله می‌کنه. نور اتاق صدایش رو می‌جو و از بین می‌بره. " خیلی ضعیف بود. نمی‌تونست بچه رو نگه داره. بچه‌اش هم زودرس بدنیا آمده.

قابله میگه: " از ورای پوست سرخ شده بچه، رگهای آبی رنگ زندگی اش رو می‌تونم ببینم. می‌تونم صدای نفس‌های آخرشو بشنوم. " از پشت در صدای گریه قابله میاد. در تاریکی، در راهروهای پیچ در پیچ، از میون بدن‌های آویزون می‌گذریم. آدم‌ها از نقطه نامعلومی آویزونن. همه شون شبیه اسکلتنن. همه شون به صلیب کشیده شدن. مردهایی با آلت تناسلی بزرگ- زن هائی با پستون‌های بدون شیر. زن هائی دیگه با شکم‌های برآمده و بدون پستون. در ردیف جلو، از سینه‌های زنی قطرهای خون می‌چکد و بچه‌های زیر پایش خوابیده. صورت بچه به شکل درده. درد رو می‌بینم. حس می‌کنم درد دارم. بچه رو بر میدارم و می‌خورم. به این درد خاتمه میدم. بیدار شو، باید ببرمت توی سلولت. به تخت بغلی نگاه می‌کنم. خالیه. ملاقه سفید از لکه های خون پر شده. قابله بچه ام رو بر میداره. در راه برگشت به سلول چشم هامو نمی‌بنده. بعد از ماه‌ها دیوار سلولم رو نگاه می‌کنم. دیدن يك چشم انداز دورتر از چند متر خیلی خوش آینده.

راهرو بلنده. بیشتر دیوارها رو با خط درشت شعار نویسی کردن:

- جنگ جنگ است و عزت و شرف ما در گرو همین جنگ است.

- من ایرانیم، آرمانم شهادت.

- شهیدان زنده اند، الله اکبر.

بعد از چند بار چرخیدن، قابله چشم هامو می‌بنده و بچه رو به بغلم می‌ده. در سلول رو باز میکنه. درون سلول هیچ چیز عوض نشده بجز يك فلاسک آب داغ که هدیه قابله است. تا وارد می‌شم آشکھام با هوای تازه قاطی می‌شن و انگار دوباره به بیرون از سلول هلم میدن.

- در تهران هنگام نوروز، بچه‌ها گل بنفشه و نرگس می‌فروختند. می‌دویدم يك دسته گل بخرم. تا دستم رسید به يك دسته گل بنفشه، دست دیگری گرفتاش. به صورتش نگاه کردم. دندان‌های سفیدش از پشت سیل سیاه پیدا شدن و با چشم‌های عسلی ش لبخندی بهم زد و گفت: شما بردارید- من يك دسته دیگه می‌خرم. در این حال کیف دستی اش را بطرف من گرفت. يك دسته اعلامیه رو که در باره جنگ بود توی کیف اش گذاشتم و گفتم: تا فردا باید پخش بشه. در باره جنگه.

- هوای سرد بدرون سلول هولم می‌ده. بچه‌ام چشماشو باز می‌کنه. نوری که از سرمای بیرون فرار کرده به چشم‌های بچه‌ام پناه می‌بره. توی نور روشنائی زندگی رو تو چشم هاش می‌بینم. يك جفت چشم عسلی به من لبخند می‌زنه. بچه تو بغلم وول می‌خوره و دست‌های کوچکش رو باز می‌کنه. انگشتام رو رو پوست تازه اش می‌کشم. انگشت‌های کوچکش رو بهم می‌چسبونه. انگشتاشو می‌بوسم. گرمه. بعد از شیر دادن- روی زمین سلول دراز می‌کشم و بچه رو میذارم روی سینه ام. صدای ضربان قلبش رو می‌شنوم. صدای دو قلب رو در سینه‌ام می‌شنوم. یکیش ضعیف و کوچک و تند- دیگری قوی تر و با نظم مشخص. بوی شیرم رو روی لبهای کوچک بچه حس می‌کنم. خسته ام. سلولم خالیه. دردم زیاده- بچه ای زائیده ام. اون مادر هم مرد و بچه ای زائید- بچه هم مرد. جنگ هر روز بچه می‌زاد. بچه‌هائی که صورت‌های قوی دارن با بدن‌های شکسته. دو نفر میان دم سلول و دستور میدن که چادرم رو سر کنم و رو به دیوار بایستم. میان تو و دستور میدن که وسایلم رو جمع کنم چون باید منتقل بشم. با آب داغ يك چای درست می‌کنم و می‌خورم. هوس يك لیوان شربت آلبالو دارم. قبل از این که از سلول برم، دیوار نویسی می‌کنم. کنار نقش زنی که قبلا کشیده ام یگ گل کوچک بنفشه می‌کشم. زیرش می‌نویسم: در دوره جنگ‌یک شب در این زندان- دختر بچه ای مرد- دختر بچه ای بدنیا آمد به اسم بنفشه.